



## فصل اول

مولى ۱ - جولای ۲۰۱۵

در یافته‌ام که می‌توان کسی را با تمام وجود دوست داشت و هم‌زمان با تمام اشتیاق، همان قدر از او بیزار بود. این عواطف به نوعی یکدیگر را متعادل می‌سازد، در عین این که احساس خستگی از خلأ به جا می‌گذارد. ده روز است که کنار این تخت بیمارستان نشسته و به شوهرم خیره شده‌ام در این حیرت مکرر که ما، نه/او، چگونه به این جا رسیدیم؟ به این بخش آی‌سی‌یو و در چنین حالتی هولناک و تقریباً اجتناب‌ناپذیر. نه! شگفتی من در این موقعیت کنونی ابهام نسبت به مرد روی تخت است. لئو عشق زندگی من بود و هست و تا آخر عمر او را دوست خواهم داشت. هنوز ناممکن به نظر می‌رسد که بتوانم سخت از او بیزار باشم؛ با این حال این جا هستیم.

لئو در کُما، با وجود ریش نامرتب و تکه باندی که از پانسمان جراحاتش باقی مانده، هنوز هم خوش قیافه است. او رنگ‌پریده و بی‌هوش، اما همچنان مخوف است. او مخوف است. لئو همیشه با جسم و زندگی‌اش به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار بیش از یک قربانی برای کارش نبود. بدنش در زیر لباس و ملافه‌ی بیمارستان پر از آثار زخم است - اثر زخم‌هایی از همین فاجعه‌ی اخیر و نشانه‌های محو بازمانده از حوادث پیشین.

شوهرم به طریقی مردم را با خود به سیاحت می‌کشاند، حتی وقتی در ظاهر اصلاً سفری در کار نباشد. از روز تصادفش خودم مثل یک مرده‌ی متحرک شده‌ام. فقط